

سیر و سفری در گلستان ادب پارسی

از رودکی تا فروغ

گردآوری و نگارش: مهندس پرویز نظامی

نظامی گنجوی

ابیاتی از دیباچه‌ی مخزن الاسرار یکی از پنج کتاب از کلیات خمسه‌ی نظامی:

ای همه هستی ز تو پیدا شده

خاک ضعیف از تو توانا شده

زیر نشین علمت کائنات

ما به تو قائم چو تو قائم به ذات

آنچه تغییر نپذیرد توئی

و آنکه نمرودست و نمیرد توئی

ما همه فانی و بقا بس تو راست

ملک تعالی و تقدس تو راست

تا کرمت راه جهان برگرفت

پشت زمین بارگران برگرفت

هر که نه گویای تو خاموش به

هر چه نه یاد تو فراموش به

ساقی شب دستکش جام توست

مرغ سحر دستخوش نام توست

عجز فلک را به فلک وانمای

عقد جهان را ز جهان واگشای

طرح برانداز و برون کش برون

گردن چرخ از حرکات و سکون

آب بریز آتش بیداد را

زیر تر از خاک نشان باد را

روشنی عقل به جان داده ای

چاشنی دل به زبان داده ای

چرخ روش قطب ثبات از تو یافت

باغ وجود آب حیات از تو یافت

غمزه نسرین نه ز باد صباست

کز اثر خاک تو اش توتیاست

بنده نامی، که یکی گوی توست

درد و جهان خاک سر کوی توست

حکیم جلال الدین ابومحمد الیاس بن یوسف متخلص به نظامی - شاعر بزرگ قرن ششم هجری - در شهر گنجه واقع در جمهوری آذربایجان کنونی حدود سال ۵۳۰ هجری قمری چشم به جهان گشود. جمهوری آذربایجان در آن زمان بخشی از خاک ایران بود که چندین صد سال بعد در نتیجه بی کفایتی دولتمندان قاجار به خصوص فتحعلی شاه بر طبق معاهده‌ی شرم آور ترکمنچای به دولت روسیه تزاری واگذار شد. برخی از تذکره نویسان اصل او را از قهستان قم دانسته اند و فحواش اشعارش نیز این را تأیید می کند. نظامی تمام عمرش را در گنجه گذرانید و فقط سفر کوتاهی به دعوت قزل ارسلان به یکی از شهرهای نزدیک گنجه کرد و در مجلس او با نهایت اعزاز و احترام پذیرفته شد. در بحر بیکران شعر و ادب پارسی، حکیم نظامی گنجوی یکی از بزرگان و به همراه فردوسی - مولوی - سعدی و حافظ یکی از ارکان پنجگانه‌ی فرهنگ ادبی ایران به شمار می آید. در اوزان مختلف مثنوی همچون سعدی و حافظ، در غزل، نظامی سرآمد سخنوران دوران است و در این عرصه فقط فردوسی و مولوی را می توان شایسته مقایسه



خوانندگان میرسد:

در توصیف زیبایی شیرین

پریدختی، پری بگذار، ماهی

به زیر مقنعه صاحب کلاهی

شب افروزی چو مهتاب جوانی

سیه چشمی چو آب زندگانی

کشیده قامتی چون نخل سیمین

دو زنگی بر سر نخلش رطب چین

دو شکر چون عقیق آب داده

دو گیسو چون کمند تاب داده

خم گیسوش تاب از دل کشیده

به گیسو سبزه را بر گل کشیده

نمک دارد لبش درخنده پیوست

نمک شیرین نباشد و آن او هست

ز رشک نرگس مستش خروشان

به بازار ارم ریحان فروشان

به حیرت مانده مجنون در خیالش

بقایم رانده لیلی با جمالش

حدیثی و هزار آشوب دلیند

لبی و صد هزاران بوسه چون قند

خرد سرگشته بر روی چو ماهش

دل و جان فتنه بر زلف سیاهش

رخش نسرین و بویش نیز نسرین

لبش شیرین و نامش نیز شیرین

خسرو پرویز چون از عشق فرهاد به شیرین آگاه می شود فرهاد را به دربار احضار و با او به گفتگو می نشیند. در این مناظره که در حقیقت سؤال و جواب به شعر هست، خسرو سؤال می کند و فرهاد جواب می دهد.

نخستین بار گفتش کز کجائی

گفت از دار ملک آشنائی
گفت آنجا به صنعت در چه کوشند
گفت آنده خزند و جان فروشند
گفتا جان فروشی در ادب نیست
گفت از عشقبازان این عجب نیست
گفت از دل شدی عاشق بدبنسان؟
گفت از دل تو می گوئی من از جان
گفتا عشق شیرین بر تو چونست
گفت از جان شیرینم فزونست
گفتا هر شبش بینی چو مهتاب
گفت آری چو خواب آید کجا خواب
گفتا دل ز مهرش کی کنی پاک
گفت آنکه که باشم خفته در خاک
گفتا گر خرامی در سرایش
گفت اندازم این سر زیر پایش
گفتا گر کند چشم تو را ریش
گفت این چشم دیگر دارمش پیش
گفتا گر نیابی سوی او راه
گفت از دور شاید دید در ماه
گفتا گر بخواهد هر چه داری
گفت این از خدا خواهم به زاری
گفتا دوستیش از طبع بگذار
گفت از دوستان نابد چنین کار
گفت آسوده شو کاین کار خامست
گفت آسودگی بر من حرامست
گفتا رو صبوری کن در این درد
گفت از جان صبوری چون توان کرد
گفت از صبر کردن کس خجل نیست
گفت این دل تو اند کرد دل نیست
گفت از عشق کارت سخت زارست
گفت از عاشقی خوشتر چه کارست
گفتا در غمش می ترسی از کس
گفت از محنت هجران او بس
گفتا چونی از عشق جمالش
گفت آن، کس نداند جز خیالش
گفت از دل جدا کن عشق شیرین
گفتا چون زیم بی جان شیرین
گفت او آن من شد زو مکن یاد
گفت این کی کند بیچاره فرهاد
گفت ار من کنم در وی نگاهی
گفت آفاق را سوزم به آهی
چو عاجز گشت خسرو در جوابش
نیامد بیش پرسیدن صوابش
به یاران گفت کز خاکی و آبی

ندیدم کس بدین حاضر جوابی
خسرو که به این ترتیب در کار متقاعد کردن فرهاد برای دست برداشتن از شیرین توفیقی حاصل نمی کند به حيله و نیرنگ متوسل می شود و به دروغ به فرهاد وعده می

دهد که اگر گذرگاهی در کوه بیستون برای او بسازد به پاس این خدمت شیرین را به وی تفویض خواهد کرد. مأموریتی که خسرو در خیال خود مطمئن است فرهاد در انجام آن هرگز توفیق نخواهد یافت. فرهاد این مأموریت را به جان می پذیرد و به امید وصال معشوق عازم بیستون می گردد. شیرین که از جانبازی ها و عشق سوزان فرهاد به خویش آگاه می شود به دیدار فرهاد به بیستون می رود. خسرو از این ملاقات سخت در خشم می شود و تصمیم به هلاک فرهاد می گیرد. برای اجرای این کار به مردی بداندیش مأموریت می دهد که به بیستون برود و به دروغ خبر مرگ شیرین را به فرهاد دهد. فرهاد تیره بخت از شنیدن خبر مرگ معشوق چنان متالم می گردد که خود را از بالای کوه به پائین می افکند و در راه عشق جان می بازد.

سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد

زبان بگشاد و خود را تنگدل کرد
که ای نادان غافل در چه کاری
چرا عمری به غفلت می گذاری
بگفتا بر نشاط نام یاری
کنم زینسان که بینی دستکاری
چه یار آن یار کو شیرین زبانتست
مرا صدبار شیرین تر ز جانست
چو مرد ترش روی تلخ گفتار
دم شیرین ز شیرین دید در کار
برآورد از سر حسرت یکی یاد
که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد
هم آخر با غمش دمساز گشتند
سپردندش به خاک و بازگشتند
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد
ز طاق کوه چون کوهی درافتاد
به زاری گفت کاوخ رنج بردم
ندیده راحتی در رنج مردم
فرو رفته به خاک آن سروچالاک
چرا بر سر نریزم هر زمان خاک
پریده از چمن کبک بهاری
چرا چون ابر نخروشم به زاری
فرو مرده چراغ عالم افروز
چرا روزم نگردد شب بدین روز
به شیرین در عدم خواهم رسیدن
به یک تک تا عدم خواهم دویدن
صدای درد شیرین در جهان داد

زمین بریاد او بوسید و جان داد
مثنوی سوم منظومه‌ی لیلی و مجنون است که نظامی آن را در سال ۵۸۴ ساخته است. لیلی و مجنون را نظامی در چهار هزار و هفتصد بیت و در مدتی کمتر از چهار ماه سرود. داستان عشق غم انگیز مجنون از داستان‌های قدیم عرب بوده است، که نظامی در ابداع اصل این داستان هم مبتکر نبوده ولی خود در هنگام نظم در آن تصرفات بسیار کرده است. به ابیاتی از توصیف حال مجنون در زاری عشق لیلی توجه فرمائید.
مجنون چو شنید پند خویشان
از تلخی پند شد پریشان
زد دست و درید پیرهن را
کاین مرده چه می کند کفن را
آن کز دو جهان برون زند تخت
در پیرهنی کجا کشد رخت
چون وامق از آرزوی عذرا
که کوه گرفت و گاه صحرا
دیوانه صفت شده به هر کوی
لیلی لیلی زنان به هر سوی
احرام دریده، سرگشاده
در کوی ملامت اوفتاده
حیران شده هر کسی در آن پی
می دید و همی گریست بروی
بر سنگ فتاده خوار چون گل
سنگ دگرش فتاده بر دل
صافی تن او چو درد گشته
در زیر دو سنگ خرد گشته
در دل همه داغ دردناکی
بر چهره غبارهای خاکی
بنشست و به های های بگریست
کاوخ چه کنم دواي من چیست
من گم شده ام مرا مگوئید
با گم شدگان سخن مگوئید
این خسته که دل سپرده ی توست
زنده به توبه که مرده ی توست
بنواز به لطف یک سلام
جان تازه نما به یک پیامم

مثنوی دیگر بهرامنامه یا هفت پیکر است که شاعر به سال ۵۹۳ در ۵۱۳۶ بیت ساخته. این منظومه داستان بهرام گور پادشاه ساسانی است و از قصص معروف عهد ساسانیان می باشد. در این منظومه نخست نظامی شرحی از سرگذشت بهرام را در کودکی و جوانی تا وصول به سلطنت و کارآئی بنام او آورده و آنگاه به داستان او یا هفت دختر از پادشاهان هفت اقلیم اشاره کرده است که برای هر یک گنبدی به رنگی خاص ساخته بود و هر روز از هفته مهمان یکی از آنان بود و قصه ای از هر یک شنیده است. بعد از این داستان‌ها نظامی از پریشانی کار ملک بر اثر غفلت بهرام از کارها و حمله ملک چین به ایران و داستان ظلم‌های وزیر و بالاخره سرگذشت او را تا پایان کار که در دنبال گورخری در هنگام شکار به غاری رفت و دیگر بازنگشت حکایت میکند. دنباله مطلب در صفحه ۴۲

پیش گویی

توسط آرگانوش

خواندن ورق و قهوه

با گرفتن وقت قبلی

۲۲۲۷-۳۷۸ (۴۰۸)